



۲۰۱۶/۰۹/۰۳

حنیف رهیاب رحیمی

پیش از طلوع آفتاب

روز جمعه بود، بهترین و یگانه روز فراغت سربازان برای کالا شویی، حمام گرفتن، اصلاح سر و ریش و رسیدن به سر و وضع و غیره ضروریات. در یک گوشه، جمال لباسش را می شست، عبدل پطلون پاره شده اش را پینه می زد و موسی که جوانتر از همه بود ریشش را اصلاح می کرد. علی در حالیکه ناخن های شاریده پایش را چرب می کرد و در میان آن ها پودر می انداخت، آه درازی از سینه کشید و خطاب به سایر رفقای هم اطاقش گفت:



- خبر دارین، یک هفته میشه که خداوند به مه دخترکی داده.

به مجردیکه این سخن از دهن علی بیرون پرید، مبارکی و خوشی و مذاق های بچه ها از چهار طرف شروع شد. اما دو، سه جوان دیگر که تا هنوز مجرد بودند، یک مبارکی خشک و خالی گفتند و دوباره به کار های شان مصروف شدند. از تیپ ریکاردر کهنه کنج اطاق صدای پرسوز آواز خوان جوانی پخش می شد که گوش دادن به آن یگانه دلخوشی و تفریح سربازان جوان بود.

اینها دو روز قبل از عملیات خطرناک دو هفته یی بازگشت نموده، هر کدام شان به اندازه کافی مانده و خسته و کوفته بودند و امروز ضمن استراحت و دم راسی، باید به سر و وضع شان هم می رسیدند. در آخر روز طبق معمول سر لین احضار شدند. قوماندان شیر خان همه را برای عملیات فردا که فعال نمودن پوسته امنیتی کاریز بود، امر آماده باش داد.

فردا باز هم این یازده سرباز دلیر به همراهی دو افسر، با موتر های زرهی شان عازم پوسته کاریز ولسوالی چیتو که تازه از دست مخالفین آزاد ساخته شده بود، گردیدند، چیتو یک ولسوالی دور افتاده در میان کوه ها در ارزگان است و مسافه راه از ترینکوت تا آنجا حدود هشت ساعت را در بر می گرفت آنهم اگر در راه زد و خوردی رخ نمی داد. سربازان در حالیکه چهار اطراف شانرا در طول راه کاملاً زیر مراقبت گرفته بودند، پس از هشت، نه ساعت سفر بدون کدام برخورد با دشمنان به پوسته امنیتی کاریز رسیدند.

پوسته اشغال شد و سربازان بزودی در آن جابجا شدند. وقت نماز دیگر بود، مطابق پلان ترتیب شده مقامات بالا، پیش از فرا رسیدن تاریکی شب باید قوای ۱۵۰ نفری برای حمایت و دفع حملات دشمن ذریعه هلیکوپتر ها، به این پوسته انتقال داده می شد زیرا بیشتر این مناطق مدت درازی در اختیار دشمن قرار داشت که امکان موجودیت آنها در گرد و نواح بسیار زیاد بود و احتمال حملات شان بالای پوسته هر لحظه امکان داشت صورت گیرد.

سربازان هر کدام وضو گرفتند و به امامت عبدالحق که جوان با تقوا و صادق گروپ بود، و همیشه سربازان را پیش نمازی و مشوره های مفید می داد، نماز عصر شانرا در جماعت اداء نمودند. علی باز هم از دخترک نو تولدش سخن می گفت و موسی و عبدل برایش نام پیشنهاد می کردند که وقتی در رخصتی اش خانه رفت بالای دخترکش بگذارد. آفتاب آهسته آهسته به پشت کوهپایه های پست و بلند ارزگان می خزید و روشنی جایش را به تاریکی می بخشید. تاریکی که به طبع و مزاج هیچ سرباز و هیچ افسر سازگار نبود. همیشه در تاریکی ها بود که تاریک اندیشان کهنه پرست و اجیران بیگانه بالای اینها نامردانه حمله می نمودند و سبب قتل و کشتار جوانان و سربازان می شدند. اینک این تاریکی منحوس باز هم آهسته آهسته چادرش را بر روی زمین هموار می کرد. ولی سربازان جوان از اینکه در طول راه با کمین و فیر دشمن مواجه نشده بودند، و هم امید وار رسیدن قوای بیشتر بودند، مانند همیشه دلاور و شجاع می گفتند و می خندیدند.

شب شد ولی از قوای کمکی ۱۵۰ نفری خبری نشد، قوماندان پوسته تورن اکبر خان با تلیفون موبایل و مخابره اش چندین بار از نرسیدن قوای کمکی و کم بودن افرادش در این چنین منطقه خطرناک، با مرکز فرقه تماس گرفت ولی جواب قناعت بخش و مثبت دریافت نکرد، تا اینکه دیگر امیدش قطع شد و در ترتیب و تنظیم پهره دو ساعته سربازان زیر امرش پرداخت. در حالیکه در دلش سخت مشوش بود و بخوبی می دانست که دیوار های لمبیده و پست این پوسته به هیچ وجه از تهاجم و داخل شدن دشمن جلوگیری کرده نمی تواند و بد تر از آن قوای دوازده نفری همراهش که همه از عملیات چندین روزه طاقت فرسا برگشته اند و هر کدام خسته مانده هستند، خیلی اندک و ناچیز است. در موقعیت بدی گیر مانده بود هر چند لحظه بعد در دلش به این بی اعتنایی مقامات مافوقش لعنت می گفت و پیهم در دلش خدا خدا می کرد که امشب بخیر بگذرد.

خودش تصمیم گرفت برای بلند نگهداشتن مورال سربازانش تا صبح بیدار بماند و سربازان خسته و کوفته اش را در نوبت پهره شان همراهی کند و زیر مراقبت و نظر خود داشته باشد.

نیمه های شب که سایر سربازان در خواب عمیقی رفته بودند، عبدالحق در یک سوی پوسته و علی در سوی دیگر پهره بود. اکبر خان قوماندان پوسته نیز همراهی شان بیدار بود گاهی با عبدالحق و لحظاتی را با علی مصروف صحبت می شد، در خاموشی شب گاهی از جنایات دشمنان صحبت می کردند، گاهی از دخترک نو تولد علی و رقص ها و خوشی هایش که می خواست بزودی رخصتی برود و دخترکش را در آغوش گیرد و گاهی با قصه هایی از تجارب گذشته اش، به افرادش جرأت و مورال می بخشید. شب به بسیار کندی پیش می رفت تنها صدای قسماً قسم خرنده های خورد و کلان به گوش می رسید و آنها در روشنی چراغ های کم نوری که در دو کنج پوسته روشنی پخش می کرد، خوش بودند که تا آندم از دشمن خبری نیست و الی روشنی صبح بیش از چهار پنج ساعت نمانده.

این خوش بودن اکبر خان و عبدالحق دیر دوام نکرد، دشمن تعداد افراد این پوسته و همه جزئیات آن ها را از هنگام ورود شان زیر نظر داشته برای حمله، تیاری های شانرا گرفته بودند و در یک لحظه از فاصله نسبتاً دوری عبدالحق و اکبر خان را هدف قرار داده با مرمی هایی که در سینه و گردن آنها اصابت نمود، هر دو را شهید ساختند، علی از سوی دیگر پوسته وقتی این حالت را دید بالای رفیق هایش که استراحت بودند، فریاد زد که:

- بخیزین برادر! که دشمن حمله کرد!!

او در حالیکه افراد در حال نزدیک شدن دشمن را زیر ضربه گرفته بود، خود را نزدیک اکبر خان رساند اما دید که همان یک مرمی کار او را کرده بناءً قوماندۀ رفیق هایش را به عهده گرفت و بچه ها را که یک یک نفر از خوابگاه

بیرون می شدند، به چهار طرف پوسته می فرستاد. جنگ نا برابر و شدیدی در گرفته بود. در چشم بر هم زدن گروه حدود دو صد نفری طالب با سر دادن نعره الله اکبر از چهار طرف بر پوسته ریختند و پس از زد و خورد کمتر از یکساعت یکایک این سربازان را با فیر های مسلسل ماشیندار های شان به شهادت رسانیدند.

درین جنگ که قوای هر دو طرف کاملاً نا متناسب بود ولی شعار شان یکی بود، هر دو طرف با کشیدن صدای الله اکبر بدن های همدیگر را سوراخ سوراخ کردند. عبدالحق که هنوز هم وضو داشت به یکسو افتاد، علی با دل پر آرمان دیدن دخترک عزیزش در سوی دیگر، جمال و عبدل و موسی رفیق های صمیمی همه در کنار هم افتادند و اطراف شانرا با خون سرخ شان رنگین کردند.

فردای آن قوای ۱۵۰ نفری به منطقه رسید ولی با هزار درد و حسرت که آمدند و جسد های یازده سرباز سر به کف و قهرمان و دو افسر دلاور شانرا مانند بوجی های گندم پهلوی به پهلوی بالا می بردند، در پشت موتر انداختند و با خود بردند.

قوماندان مسؤول بنا بر هر دلیلی که بود قوای وعده کردگی و ضروری را به آن پوسته ارسال نکرد و در نتیجه آن سیزده سرباز با همت و شجاع، بسیار مظلومانه سنگر های شانرا با خون پاک شان رنگین ساختند. رفقا و هم مسلکان شان با شنیدن خبر شهادت هم رزمان شان زار زار گریستند.

فردای آنروز قوماندان عمومی و دیگر بزرگان با شنیدن این خبر ناگوار دین و وجیبه ملی شانرا، با تمنای فردوس برین برای شهدا! ادا نمودند.

آن سربازان که تا دیروز می گفتند، می خندیدند و آرمان هایی در دل داشتند، دیگر طلوع آفتاب را ندیدند.

(پایان)